

روایتی از عملکرد تخریب در عملیات رمضان

سیم تله‌ها را با دندان بری دم



بدهم. این در حالی بود که لودرها را چون زیاد بالا می‌آمدند عراقی‌ها می‌زدند و باید قبل از لودر، بولدوزر منطقه را دپو می‌کرد. اما این جوان که اصفهانی هم بود مصرانه می‌خواست کار کند و سرسختی او غیرت بقیه راننده‌ها را هم تحریک کرد و همه بعد از او آماده شدند تا کار کنند. تا دو کیلومتر خاکریز دو جداره را ادامه دادیم که یک دفعه لودر نوجوان ۱۶ ساله را زدند و او همانجا شهید شد.

کار متوقف شد و هوا روشن. وضع من آنجا خیلی به هم ریخته بود و از خستگی نای راه رفتن نداشتم. فکر کنید از یک ماه قبل از این عملیات من هیچ خوابی به چشمم نیامده بود. شب‌ها کارمان شناسایی بود و روزها بچه‌ها را آموزش می‌دادیم. این وضع تا شب ادامه پیدا کرد. بچه‌ها سنگر در دست کرده بودند و همانجا مانده بودند. از طرفی عراق داشت برای حمله فردا آماده می‌شد و از طرف دیگر بچه‌های ما هم نتوانسته بودند کارشان را کامل انجام بدهند. شهید همت به ما گفت کم جمع کنیم و به عقب برگردیم. ما هم لودرها و بولدوزرها را آرام‌آرام به عقب کشیدیم، چون اگر می‌ماندیم، صبح عراق می‌آمد و دورمان می‌زد. حالا عراقی‌ها فکر می‌کردند ما پشت خاکریز هستیم و داشتند خودشان را آماده می‌کردند که فردا صبح به ما حمله کنند.

من جلوی دژ نشسته بودم و از دور همه چیز را می‌دیدم. نزدیکی‌های روشنایی هوا عراقی‌ها یک حمله سنگین به خاکریزها کردند، اما با خاکریز خالی روبه‌رو شدند و حسابی رو دست خوردند. اگر بچه‌ها داخل خاکریزهایمانند همه‌شان قتل عام می‌شدند.

در همان ببحوحه کار، وقتی قرار شد به عقب برگردیم و لودرها و بولدوزرها را هم به عقب بکشیم، من از اوج خستگی در انتهای خاکریز خوابم برده بود و دیگر متوجه هیچ چیز نمی‌شدم. فقط تا آنجا که ذهنم باری می‌کند به خاطر می‌آورم که خدا بی‌امر ز «رضادستواره» آمد و من را نداخت عقب موتور. من به این طرف و آن طرف می‌افتادم. رضا که دید من تعادل ندارم، یک جفیه انداخت دور کمر من و به کمر خودش بست و این را من بعداً متوجه شدم که حتی در مسیری که روی موتور بودم، یک خمپاره نزدیک ما زده بودند و دو تا ترکش نشسته بود در پای من و من متوجه نشده بودم! دستواره من را همراه بچه‌ها آورده بود داخل سنگر. بیدار که شدم، دیدم پایم را بسته‌اند. البته آن ترکش‌ها من را به عقب برنگرداندند. با همان پانسمانی که بچه‌های سنگر انجام داده بودند سر کردم و هنوز هم آنها را در پایم دارم.

■ مرثیه گویانی

چیزی خبر نداشتم، اما به جای اینکه خودی‌ها برایمان منور بزنند، عراقی‌ها با یک کلت منور برای ما منور زدند. دوباره حرکت کردیم و دیدیم مدام داریم تحت هدف قرار می‌گیریم. چند دقیقه بعد دیدیم از مثلث این طرفی هم یک منور بالا آمد و همانجا متوجه شدیم رو دست خوردیم و کار عراقی‌ها بوده است. سر خاکریز را کج کردیم به سمت مثلثی سوم. شروع کردیم به زدن خاکریزها. عراقی‌ها هم می‌زدند، اما ما به کارمان ادامه دادیم تا نهایتاً رسیدیم به مثلثی سوم. چند تا وانت توپوتا هم آمد و تعدادی گونی برایمان آورد و بچه‌ها شروع کردند به ساختن سنگر پشت خاکریز.

از آن طرف متوجه شدیم بچه‌های لشکر علی ابن ابی طالب^(ع) که سمت چپ ما بودند، نتوانسته‌اند منطقه را از وجود عراقی‌ها و تانک‌های عراقی کاملاً پاکسازی کنند. مأموریت لشکر ۲۷ این بود که پشت همین خاکریزهای ۱۷ کیلومتری که زده بودیم پدافند کند. یعنی فقط راه را برای لشکر علی ابن ابی طالب^(ع)، قمر و امام حسین^(ع) باز کند تا آنها بروند و مثلثی‌ها را بگیرند که نتوانسته بودند کار را با موفقیت تمام کنند.

هوا دیگر داشت روشن می‌شد. ما یک دفعه دیدیم از پشت سر چند گلوله تانک به سمت خاکریز آمد. فهمیدیم که پشت سرمان ناامن است. آنجا حدود ۳۰ لودر و بولدوزر داشتیم که دو تا از بولدوزرهایمان از بین رفته بود و یک لودرمان را هم زده بودند. راننده لودرها همه خسته بودند و دیگر توان کار کردن نداشتند. آنجا شهید «محسن حیات پور» همراه تیپ بی‌سیم به کمک من آمد. من هم قطب‌نما را به دست او دادم و گفتم او به جای من جلوی بولدوزرها حرکت کند. خودم هم چند گونی کمپوت از ماشین تیپ بی‌سیم برداشتم و یکی یکی باز می‌کردم و به راننده‌های بولدوزر می‌دادم تا بخورند و به کارشان ادامه بدهند. باید به راننده بولدوزرها می‌گفتم خاکریز را دو جداره کنند، چون پشت سرمان به شدت ناامن بود. اما این بندگان خدا شب تا صبح کار کرده بودند و خاکریز زده بودند. من روی این را نداشتم که بهشان دستور دوباره کاری بدهم. اما دو جداره کردن خاکریزها واجب بود تا گلوله از پشت به بچه‌ها اصابت نکند. از طرفی یگان‌های سمت چپ باید می‌آمدند و مواضع دشمن را می‌گرفتند و مأموریت خودشان را کامل می‌کردند.

آخر سر به ناچار خجالت را کنار گذاشتم و به راننده‌های بولدوزر گفتم کار را شروع کنند. در میان همه آنها یک جوان ۱۶، ۱۷ ساله بسیجی که راننده لودر بود ایستاد و گفت من حاضرم خاکریز را ادامه

که بچه‌های تیپ علی ابن ابی طالب^(ع) نتوانستند از میدان مین رد شوند و چیزی حدود ۴۵۰ نفر از بچه‌ها آنجا شهید شدند. در میدان مین تانک‌های عراقی پر و کتور هایشان را روشن کرده بودند و بچه‌هایی را که وسط میدان بودند زیر کالیبر گرفته بودند. بچه‌ها هم برای اینکه گلوله نخورند، به این طرف و آن طرف پراکنده شده بودند و همین باعث شهادتشان شده بود. ما همزمان داشتیم از سمت راست دشمن به طرف آنها می‌رفتیم، اما جلوتر که رفتیم، دیدیم آنقدر آتش آنجا ریخته که اگر حرکت بولدوزرهایمان را در همان مسیر ادامه بدهیم، حتماً مورد اصابت گلوله‌های دشمن قرار می‌گیرند. از طرفی دیگر از بچه‌های تخریب هم خبری نبود. همه‌شان با شهید شده بودند یا مجروح. همه چیز آنجا حسابی به هم ریخته بود.

من راه افتادم وسط میدان مین. دیدم کار خودم است، چون هیچ کسی آنجا نبود. باید سیم تله‌ها را برای خنثی کردن مین‌ها قطع می‌کردم، اما سیم چین همراهم نبود. مجبور شدم با دندان سیم تله‌ها را باز کنم و هر طور که شده مین‌ها را خنثی کنم. مقدار زیادی از مین‌ها را که خنثی کردم، دیدم آتش کالیبرهای دشمن از روی خاکریز خیلی زیاد است. گاهی اوقات من را مجبور می‌کرد روی زمین دراز بکشم. حالا اگر در همان حال دراز کش یک مین زیر من جانی ماند و منفجر می‌شد در جانی مردم، ولی خواست خدا این بود که هیچ مینی سر راه من قرار نگیرد و بمانم. یک مرتبه خودم را تنها دیدم. حتی آن دو گردان دیگر که همراه ما بودند هم بدون فرمانده شده بودند و فرماندهانشان شهید شده بود. آنجا با شهید «همت» ارتباط گرفتم و موقعیت را برایش توضیح دادم. مدت کمی از جلورفتنمان نگذشته بود که یک دفعه دیدیم بولدوزری که ما جلوی آن حرکت می‌کردیم را زدند. ما جان پناه گرفتیم. جیب را پشت یک تپه کوچک خاکی پنهان کردیم و داشتیم فکر می‌کردیم این گلوله دیگری از کجا آمد!

ما که داشتیم می‌رفتیم سمت مثلثی سوم. تازه با شهید همت هم تماس گرفته بودیم و او گفته بود بچه‌ها مثلثی‌های یک و دو سه را هم گرفته‌اند. پس این گلوله چطور به سمت ما شلیک شده بود؟ متوجه شدیم همان موقع شهید همت با گردانی که در مثلثی سه بود تماس گرفته و با کد رمز نام ما را آورده و گفته بود برای فلاتی و فلاتی که دارند می‌آیند، منور بزنید. عراقی‌ها بی‌سیم‌های ما را شنود کرده بودند و در زدن منور پیشدستی کردند. ما از

مرحله دوم عملیات رمضان که شد، ما نبودیم. یعنی تیپ در سوریه و لبنان بود. وقتی برگشتیم، شهید همت مسؤولیت تیم را بر عهده گرفت. من در مرحله پنجم عملیات مسؤولیت مهندسی رزمی را بر عهده داشتم و مسؤولیت گردان تخریب هم به عهده من بود. مأموریت ما جوری بود که روز و شب باید کار می‌کردیم. گردان تخریب باید جلوی گردان‌های عمل‌کننده راه می‌افتاد و معبر باز می‌کرد و برای مهندسی هم باید ۱۷ کیلومتر خاکریز می‌زدیم تا کاری کنیم که دشمن از پهلو نتواند سمت ما بیاید و مجبور شود نیروها را دور بزند. رویه‌روی ما مثلثی‌ها و کانال پرورش ماهی قرار داشت و سمت راست ما خالی بود.

مادر این عملیات با حاج همت مشورت کردیم که بیاییم با وجود طولانی بودن خاکریز، شب قبل از عملیات یک مقدار از خاکریز را به سمت خاکریز دشمن بزنیم. این کار را شروع کردیم و همین باعث شد دشمن از عملیات ما مطلع شود. ولی چاره دیگری نداشتم. این خاکریز باید بین خط ما و خط عراقی‌ها زده می‌شد؛ یعنی میان مرز و کانال پرورش ماهی و مثلثی‌ها. شب قبل از آن مقداری خاکریز زده بودیم و آن شب باید برای ادامه خاکریز قبلی، خاکریز عراقی‌ها را زده می‌کردیم و می‌رفتیم سمت مثلثی سوم.

آن شب من خودم جلوی بولدوزرها راه افتادم. تصور کنید دشمن از عملیات ما کاملاً مطلع بود و نمی‌خواست ما به مقصد خودمان برسیم. خاکریز عراقی را که زد کردیم، من برای اولین بار در جبهه جنگ، دیدم که هوا بیامی عراقی در شب می‌آمد و بار یختن منور تمام منطقه را مثل روز روشن می‌کرد. از آن طرف هم عراق آتش سنگینی می‌ریخت و این آتش آنقدر زیاد بود که وقتی ما به پشت میدان مین رسیدیم، اصلاً جرأت تکان خوردن نداشتم. باز همانجا بود که ما برای اولین بار دیدیم دشمن در آن عملیات از گلوله‌های آتش استفاده می‌کند؛ گلوله‌هایی که وقتی به بچه‌ها می‌خورد، بچه‌ها آتش می‌گرفتند و می‌سوختند.

حالا رسیده بودیم به میدان مین. تقریباً یک کیلومتر را زده بودیم و آن روز باید می‌رفتیم سمت مثلثی سوم. سمت چپ ما لشکر علی ابن ابی طالب^(ع) تیپ قمر و چند یگان دیگر بودند و سمت راست ما هیچ یگان دیگری عمل نمی‌کرد. اگر ما سمت راستمان را تا مثلثی خاکریز نمی‌زدیم، دشمن فردا که هوا روشن می‌شد می‌آمد و بچه‌ها را دور می‌زد. آن شب آتش دشمن به قدری زیاد بود



روایتی
سردار
جعفر جهرودی

برای اولین بار دیدیم دشمن در آن عملیات از گلوله‌های آتش استفاده می‌کند؛ گلوله‌هایی که وقتی به بچه‌ها می‌خورد، بچه‌ها آتش می‌گرفتند و می‌سوختند